

فصل 11

اژدر بار دیگر به طرف دخمه های کارگری می رفت. او به خاطرات دور و دراز دوران کودکی و افکار جوانی را که تا همین چند روز قبل ذهنش را به خود مشغول می کرد، از یاد برده بود؛ گویی در عرض این دو سه روز آگاهی و تجربه اش چندین برابر زیاد شده است. اژدر در این لحظه، خودش را سرباز سر تا پا مسلحی می دانست که برای رفقای کارگر و همزمانش اسلحه و پیغام می برد. اسلحه و پیامها همان اعلامیه های بودند که در جیب داشت.

در طول راه، با استفاده از فرصتهای مناسب، اعلامیه ها را پخش میکرد. احتیاط و ابتکار شرط اساسی این کارهاست. او باید یاد میگرفت که چگونه مانند شبی نامرئی همه جا را زیر پا بگذارد و کاری کند که این اعلامیه ها دست به دست بگردد و در دلهای خلق امید و حرارت بدمد.

در حوالی باغ نوبل، یک سه راهی هست که تیر بزرگی را در اینجا به خاک فرو کرده اند. نوبل میخواست چراغهای گاز سوز در چهار چوبه گوشه باغش کار بگذارد. اطراف این تیر محل تجمع کارگران است. آنها در اینجا برای رفتن به نقاط مختلف منتظر وسایل نقلیه می شوند.

اژدر در حالی که تظاهر میکرد که منتظر وسیله نقلیه ای است به یکی از تیرها تکیه داد. با احتیاط قوطی چسب را از جیبش در آورد. کسی اطراف نبود. درشکه ای باصدای گوشخراشی از جاده گذشت. اژدر پس از دور شدن درشکه با آن چسباند و بی درنگ به آنطرف جاده رفته وارد کوچه ای شد. دومین اعلامیه را در یک کارگاه فلز کاری که بیش از بیست کارگر در آن کار میکردند، چسباند. پس از اندکی دور شدن لاقیدانه به پشت سرش نگاه کرد. دو نفر را دید که آن را میخوانند. از فرط شادی دلش بتندی تپید.

پس از آنکه به این ترتیب در عرض دوساعت تمام آغ شهر و قاراشهر را زیر پا گذاشت و پنج شش اعلامیه دیگر چسباند. برای رد گم کردن، از کوچه های مختلفی گذشت و بالاخره به دخمه های کارگری شیبایف رسید.

اژدر اینجا را بهتر از هر ناحیه ی دیگری میشناخت. او حدس میزد که در این منطقه بهتر و بیشتر خواهد توانست کار کند.

ولی نشد. اژدر کسی را که منتظرش بود نیافت. یکایک دخمه ها را زیر پا گذاشت و بالاخره به خوابگاهی که تا سه روز قبل خودش آنجا زندگی می کرد وارد شد. چون کسی را ندید فقط یک اعلامیه به درش چسباند و بطرف معدن راه افتاد.

وقتی به معدن رسید، علت اصلی خالی بودن دخمه ها را فهمید. در حیاط معدن ازدحام عجیبی بود. کارگران دسته دسته ایستاده و در باره مطالبی حرف می زدند، و از کسی نارضایتی می کردند.

اژدر بی آنکه کسی متوجه شود قاتی جمعیت شد؛ و پس از جستجوی زیادی به جایی که قریب سی نفر کارگر ایستاده بودند رسید. هیچیک از کارگرانی که قبلاً دیده بود او را نمی شناختند. چون در شیفیت دوم کار میکردند؛ ولی کارگرانی که اینجا بودند همه، همکاران سابق وی بودند. آنها هیچ اشتیاقی به ندانستن علت آمدن او به اینجا نشان نمی دادند. فرقی نمی کند کارگر چه بیکار و چه مشغول باید در وقت لازم به داد کارگر برسد.

منتظر کسی بودند. وقت کار کارگران سیفت دوم بود. کسی تمایلی به کار کردن نداشت. کارخانه تعطیل شده بود. کارگزاران، استادکارها، مدیر و صاحبکار همه سعی می کردند کارگران را رام کرده، به سرکارشان بازگردانند.

اژدر بی آنکه جریان را از کسی بپرسد با دقت به سخنان کارگران گوش داد و بالاخره همه چیز را فهمید. امروز روز پرداخت حقوق بود. بعضی از کارگران شیفت اول از کثرت جریمه نه تنها حقوقی نگرفته بودند بلکه صندوق کارخانه مقداری نیز از آنها طلبکاری می کرد.

صندوقدار و خدمتکار اداری کارخانه کتک مفصلی از دست محمد علی خورده بودند.

محمد علی را به اداره پلیس برده و سه چهار کارگر را به جرم حمایت از او از کار اخراج کرده بودند و بهمین جهت، کارگران شیفت اول کار را نیمه تمام گذاشته و به حیاط ریخته بودند. کارگران شیفت دوم نیز اصلاً دست به کار نمی زدند.

کارگر پیری سخنان کارمدن اداری کارخانه را که کارگران را به ادامه ی کار دعوت میکرد، برید و باصدای بلند فریاد زد:

به ارباب بگو که او هر قدر شدت عمل به خرج دهد همان قدر به ضررش است. رفیقایمان را بکار برگرداند. محمد علی را آزاد کند تا به سر کار برگردیم؛ وگرنه بیهوده گلویتان را پاره نکنید.

چغچغه مشهور که در سایه ی خوش خدمتی های زیادش، مشمول "مرحمت" شیبایف واقع شده و به سر کارگری رسیده بود، باژست عجیبی کنار خدمتکار ایستاده وزود زود، ساعتش را از جیبش در می آورد و نگاه میکرد، بطوری که گویی از تلاف وقت ناراحت است. کسی نمی دانست او این ساعت را از کجا بدست آورده؛ شاید اداره پلیس یا ژاندارم و یا خود کارخانه داران آن را به او بخشیده بودند.

"جغجغه" دستش را به حلامت سکوت بالا برد ولی چون بی اعتنائی کارگران را دید در حالی که سعی میکرد صدایش را زمخت تر کند؛ جیغ کشید:

سه ربع از وقت گذشته؛ اگر به سر کارتتان نروید هر چه دیدید از چشم خونتان دیدید.

کارگر پیری که درصف اول ایستاده بود از این حرف به خشم آمد و فریاد زد:

برو گم شو خودفروش! برو به " آقا " یت بگو، محمد علی را آزاد کند. حقوقمان را هم تا دینار آخرش پرداخت بکند.

جغجغه با این که سعی کرد ورف او را باصدای مردانه قطع کند؛ ولی علیرغم سعیش باز صدایش نازک شد و بالحن زنانه ای گفت:

او به سیبری تبعید خواهد شد. حرفش را هم نزنید.

کسی از میان جمعیت بطرف جغجغه رفت و درست رو در روی او ایستاد و باخشم گفت:

بروید که شکر کنید که محمد علی، آن صندوقدار دزد را که شش عباسی از هر منات کش می رود، نکشته است.

صداهایی از اطراف شنیده شد.

کارگران اخراجی باید به سر کار باز گردانده شوند.

محمد علی را آزاد کنید وگرنه کار نخواهیم کرد.

جغجغه را از هر طرف محاصره کردند. او که وضع را خطرناک می دید، بسرعت از میان آنها در رفت.

کارگران بطرف اتاق مدیر حرکت کردند.

اژدر از موقعیت استفاده کرد و یک دسته اعلامیه از جیبش در آورد و بالای سر جمعیت پخش کرد. اعلامیه ها که مانند قایقهای کوچک طوفانزده در هوا پراکنده بودند بر سر جمعیت فرو ریختند. حتی یکی نیز به زمین نیفتاد.

کارگران بی آنکه توجهی به پخش کننده اعلامیه ها داشته باشند آنها را در هوا قاپیدند و شروع به خواندن کردند.

کارگران پیر اعلامیه ای را سر دست گرفت و باصدای بلند فریاد زد:

برادران! ببینید توی این کاغذها چه نوشته شده. دردهای ما زحمتکشان! مرگ بر سرمایه داری!.

کارگران دور پیرمرد حلقه زدند. اژدر از محوطه خارج شد. میخواست از جلو کارخانه گذشته خود را به جاده شوسه برساند که یکدفعه مهندسی را که در را بسته بود و بطرف کارخانه می دوید دید. پس از ناپدید شدن مهندس، اژدر نگاهی به اطراف انداخت. پرنده پر نمی زد. باقدمهای استوار به در نزدیک شد و اعلامیه ای بر روی آن چسباند و سپس از آنجا دور شد.

اژدر هنوز به جاده شوسه نرسیده بود که در نیش خانه ای سینه به سینه مردی خورد. مرد داشت می دوید دید. هر دو برای باز کردن راه خود را به کناری کشیدند و درست در همین موقع، اژدر مردی را که در برابرش ایستاده بود شناخت و با حیرت گفت:

محمد علی!.

محمد علی اول اژدر را شناخت و باصدای خفه ای گفت:

داد نزن، برادر! همه دارند دنبالم می گردند.

اطراف را پایید و وقتی به قیافه مخاطبش خیره شد، تبسم رنگ پریده ای بر لبانش نشست.

اژدر تویی؟

منم، محمد علی! کی آزادت کردند؟

اژدر به او نزدیک شد دست همدیگر را صمیمانه فشردند. محمد علی دست اژدر را توی دستانش نگاه داشت.

بیا اینطرف! اینجا خوب نیست.

به نیش کوچه پیچیدند. پس از طی مسافتی در مقابل خانه ی مخروبه ای ایستادند.

اژدر سوالش را تکرار کرد:

محمد علی، کی آزادت کردند؟ آنجا. با دست کارخانه را نشان داد.

کارگران در حمایت از تو اعتصاب کرده اند. آنها آزادی تو را می خواهند.

محمد علی با تردید به طرف کارخانه نگاه کرد.

پدر بیامرز، اعتصاب چیست؛ اگر کارخانه را منفجر هم می کردند پلیس آزادم نمی کرد. مامور پلیس را زدم و فرار کردم. سرتا پا غرق خون بود. از مردن یا زنده بودنش خبری ندارم.

دست و صورت محمد علی زخمی بود. خون در گوشش لخته شده بود. اژدر دستمالش را در آورد و به او داد.

بگیر گوشت را پاک کن. خونی شده.

محمد علی دستمال را گرفت ولی پاک کردن گوشش را فراموش کرد. کاغذی از جیبش در آورد و به اژدر داد.

اژدر این ورقه را بخوان، از دفتر کارخانه کندمش. تازه چسبانده بودند. هنوز خشک نشده بود. اعلامیه انقلابی است. هر کس بوده دستش مریزاد، درست به نوک دماغ شیبایف چسبانده بود. نگاهی به اعلامیه و اژدر کرد و قاه قاه خندید.

برادر، می بینی! بازوی اژدر را چسبید. آدمهای هستند که مخفیانه کار می کنند. اعلامیه چاپ میکنند و ما، یعنی تو و من بیخبریم. ما ماهی های ریز روی آب هستیم دیگر نمی دانیم زیر آب چه نهنگ های عظیمی هستند.

اژدر بدقت به حرفهای محمد علی گوش داد و در دل، به خودش می بالید با خود اندیشید:

"ببین اژدر از اولین روز فعالیتت، ببین مردم چقدر به تو احترام قائلند. یکی از آن نهنگ ها خود تو هستی."

بمحض آنکه محمد علی حرفش را تمام کرد، اژدر با لحنی جدی شروع به نصیحت کردن او نمود.

محمد علی، خودت خوب می دانی که یک دست صدا ندارد. از کتک زدن صندوقدار و پلیس چه نتیجه ای عاید می شود؟

محمد علی حرف او را قطع کرد:

اگر می گذاشتند، آن صندوقدار را می کشتم. یک منات و یک عباسی بدهکار بود. گفت: که باید چهار عباسی هم بدهم. خون به سرم دوید.

اژدر بازوی او را گرفت.

محمد علی گوش کن ببین، چه میگویم. الساعه خودت گفתי که ما فقط ماهیهای زیر آب هستیم و از ته اقیانوس خبر نداریم. معنی این کارهای تو چیست؟ آیا بیجا خودت را به خطر نینداخته ای؟ اگر همه از این کارها بکنند، زندانها از همفکران ما پر می شود. و در این میان همه این کارها به ضرر طبقه کارگر تمام می شود؛ چون آنوقت دیگر نمی توانیم کمکش کنیم. تو نیز بجای کمک، به طبقه ی کارگر لطمه می زنی.

محمد علی بکلی فراموش کرده بود که همین الساعه از چنگال پلیس فرار کرده و سگهای شاه در بدر دنبالش هستند؛ یک دفعه فریاد زد:

چه می گویی اژدر؟ من به طبقه ی کارگر لطمه می زنم؟.

ابروهایش را در هم کشید و باخشم گفت:

محمدعلی، تو فکر نکن که می شود با همه به زور دگنگ حرف زد. من صندوقدار یا مأمور پلیس نیستم، من هم مثل تو یک کارگرم. چند روزی است که بیکار و گرسنه ام. تو وقتی با من یعنی با برادرت حرف می زنی نه به زور بازویت، بلکه به قوه عقل و منطقت باید تکیه کنی. بیا فکر کنیم ببینیم تو و من با مبارزان دیگر، برای رهایی از اینهمه ظلم و ستم، چه باید بکنیم؟

محمد علی که انگار از بلند حرف زدنش پشیمان شده بود با صدای ملایمی گفت:

اژدر، مرا ببخش، من باز عصبانی شدم. می بینی که سرورویم خونی است! نمی دانی چه ها بصرم آمده؟ آنوقت، می گویی که من به مبارزه ی کارگران لطمه می زنم.

اژدر با همان لجاجت حرفش را ادامه داد:

بلی، من باز تکرار می کنم تو به کارگران لطمه می زنی، و گرنه این اعلامیه را از دیوار نمی کندی. من هم این اعلامیه را دیدم و خواندم، از بر کردم و رد شدم. با خودم گفتم، بگذار دیگران هم بخوانند. اما تو کندی و توی جیب گذاشتی که هیچکس نخواند.

در این هنگام، از دور، از طرف کارخانه، هیاهویی شنیده شد. محمدعلی هیجانزده به اطراف نگاه کرد و در حالی که تند تند حرف می زد، به اژدر جواب داد.

نه اشتباه می کنی. من این اعلامیه را برای لطمه زدن به کارگران نکردم بلکه بخاطر کار خیری کردم. این را به ده، پیش محمد جعفر می برم.

محمد جعفر برادرم است. در قاراقویونلو زندگی می کند. من هم الساعه به آنجا میروم. اعلامیه را هم میبرم. محمد جعفر مشتری اینجور چیزهاست.

خداحافظ اژدر! من دیگر نمی توانم این دوروبرها برگردم. میروم ده. محمدعلی دستمال را که از خون گوشش رنگین شده بود به اژدر باز گرداند و در میان خانه های کوچک مقابل ناپدید شد.

حوالی ظهر بود. خورشید مثل کوره ی آتش همه جا را کباب می کرد. باد گرمی گرد و خاک روی دیوارهای خراب و شکسته را به اطراف می پراکند. نفس کشیدن به دشواری ممکن بود.

پس از رفتن محمد علی، اژدر اندکی کنار دیوار ایستاد. سپس بطرف ایستگاه راه آهن راه افتاد. می بایستی با قطار به صابونچی رفته از آنجا پیاده راهی بالا خانی شود.